روایت‌های جانباز مجید حسن‌زاده دستجردی
از دفاع مقدس و سختی‌های پس از جنگ تحمیلی ۸ ساله

ترکش‌های داخل سر مجید اتمام جنگ را باور ندارند!

اشرف فصیحی‌دستجردی

باد گرم جنوب روی صورت نوجوانی می‌خورد که هنوز قدش به بسیاری از رزمنده‌ها نمی‌رسید. پوتین‌هایش برای پاهای نحیفش بزرگ بود و اسلحه‌ای که روی دوشش افتاده بود، از جثه‌اش سنگین‌تر به نظر می‌رسید، اما خودش را مرد جنگ می‌دانست؛ نوجوانی ۱۳ ساله از روستای دستجرد اصفهان که فکر می‌کرد اگر به جبهه نرود، دینش را ادا نکرده است. سال‌ها بعد، همان نوجوان روی تخت بیمارستان با بخشی از جمجمه‌ای که دیگر وجود نداشت، چشم باز کرد، در حالی که نه می‌توانست حرف بزند، نه بنویسد، نه حتی به یاد بیاورد چه بر سرش آمده است. ترکش‌ها در مغزش جا مانده بودند و پزشکان آرام به او گفته بودند: «این میهمان‌ها تا آخر عمر در سرت می‌مانند.» این روایت «مجید حسن‌زاده دستجردی» است؛ جانبازی که جنگ برای او هرگز تمام نشد و وقتی خواستیم عکسی برای ما بفرستد، به دلیل وضعیت مجروحیت فکش، ترجیح داد عکسش با ماسک باشد.

جانباز مجید حسن‌زاده

دستکاری شناسنامه برای جبهه

روزهایی بود که صدای جنگ از رادیو و مسجد و کوچه‌های روستا شنیده می‌شد. جوان‌ها یکی‌یکی راهی جبهه می‌شدند و خبر شهادت بعضی‌هایشان برمی‌گشت. مجید آن روزها دانش‌آموز کلاس دوم راهنمایی بود؛ سنی که بیشتر هم‌سن‌هایش هنوز درگیر بازی و مدرسه بودند، اما او فقط یک فکر در سر داشت؛ «باید بروم جبهه».

فرمان امام خمینی(ره) که صادر شد، دیگر خواب و خوراک نداشت، اما یک مانع بزرگ وجود داشت؛ سنش کم بود. می‌دانست اگر شناسنامه‌اش را ببینند اجازه اعزام نمی‌دهند. با تیغ روی تاریخ تولد شناسنامه‌اش نشست تا عددها را تغییر دهد، اما موفق نشد. زیرنویس عددها باقی مانده بود و سن واقعی‌اش لو می‌رفت. مدتی ذهنش درگیر بود تا ناگهان شناسنامه باطل شده‌ای را پیدا کرد که نام و مشخصاتش شبیه خودش بود، فقط اسم کوچک فرق داشت. با دقت ضربدرهای باطل شده را پاک کرد، کپی گرفت و راهی شد.

آن روز صبح به جای مدرسه، کتاب‌ها و دفترهایش را کنار باغ یکی از اقوام گذاشت و بی‌خبر از خانواده سوار اتوبوس شد. مقصدش اصفهان بود؛ پادگان غدیر.

ترفندهای جبهه رفتن

مجید وقتی به حوزه بسیج مبارکه رسید، شلوغی عجیبی آنجا حاکم بود. نوجوان‌های زیادی آمده بودند؛ بعضی از روستاهای اطراف، بعضی از شهرها. آموزش‌ها آغاز شد و بعد نوبت انتقال به پادگان غدیر رسید. اما حتی آنجا هم ترس رهایش نمی‌کرد؛ ترس از اینکه بفهمند هنوز بچه است. وقتی نیروها را به صف کردند، اول پشت سر یکی از رزمنده‌های قدبلند ایستاد، اما ناگهان فهمید قد کوتاهش توی ذوق می‌زند. آرام رفت ته صف، کنار کسانی که هم‌قد خودش بودند و تمام مدت روی پنجه پا ایستاد تا بلندتر به نظر برسد. آنقدر روی پنجه ایستاد که انگشتان پایش درد گرفت، اما موفق شد در صف بماند؛ نوجوانی ۱۳ ساله حالا رسماً رزمنده شده بود.

آموزش نظامی سخت

پادگان غدیر برای نوجوان‌های کم‌سن‌وسال چیزی شبیه اردوگاه طاقت‌فرسا بود. صبح‌ها اسلحه‌های سنگین «ام یک» را روی دوششان می‌انداختند و مجبورشان می‌کردند دور میدان بدوند. اسلحه برای خیلی‌ها سنگین‌تر از توانشان بود، اما کسی اعتراض نمی‌کرد. شب‌ها با کوچک‌ترین شماره یا آژیر باید در چند ثانیه خودشان را به محوطه می‌رساندند. بعضی از شدت عجله از طبقه دوم پایین می‌پریدند تا تنبیه نشوند؛ غذا کم بود و گرسنگی دائمی. مجید هنوز با جزئیات به یاد دارد که بعضی شب‌ها بچه‌ها کنار سطل نان خشک می‌رفتند و تکه‌های نان مانده را جدا می‌کردند تا شکمشان را سیر کنند. در آن روزهای سخت، شوخی‌ها هم بوی گرسنگی می‌داد. یک‌بار یکی از رزمنده‌ها تکه‌نانی را در لباسش مخفی کرده بود تا بعداً بخورد، اما دوستش آن را گرفت و میان همه تقسیم کرد. گرسنگی، تشنگی، دویدن با اسلحه، سینه‌خیز رفتن میان سیم‌خاردارها و خواب‌های نصفه‌نیمه، بخشی از نوجوانی نسلی بود که مستقیم از مدرسه وارد جنگ شد.

در خانه‌ای که مجید حسن‌زاده در آن بزرگ شده بود، نام جبهه و جنگ غریبه نبود. پدرش، عموهایش و پسرعموهایش یکی پس از دیگری راهی جبهه شده بودند و رفتن به خط مقدم، بخشی از زندگی خانواده محسوب می‌شد. برای همین وقتی او تصمیم گرفت در ۱۳ سالگی راهی جنگ شود، مخالفت جدی از سوی خانواده ندیده بود، آنان خوب می‌دانستند نسل آن روزها چگونه با اخبار جبهه و شهادت و دفاع از کشور زندگی می‌کند.

شبی که از کارون گذشتند

بعد از پایان آموزش، نوبت اعزام رسید. هواپیمای دو طبقه آنها را به اهواز برد. گرمای جنوب برای نوجوان‌های اصفهانی غیرقابل تحمل بود؛ لباس‌ها از عرق خیس می‌شد و حتی آب تانکرها داغ بود. مدتی بعد، آنها را به دارخوین و سپس به خط مقدم عملیات بیت‌المقدس بردند. شب عملیات، کنار رودخانه کارون، رزمنده‌ها سوار قایق‌های بادی شدند؛ بدون جان‌پناه، زیر آسمانی که هر لحظه ممکن بود آتش دشمن رویش فرو بریزد. نیروهای تخریب معبری در میدان مین باز کرده بودند و طناب سفیدی روی زمین کشیده بودند تا رزمنده‌ها فقط همان مسیر را بروند. مجید و بقیه در سکوت پشت سر هم حرکت کردند، سکوتی که ناگهان با فریاد «الله‌اکبر» شکست. عملیات آغاز شده بود.

«خرمشهر آزاد شد»

درگیری سنگین بود. خط اول دشمن سقوط کرد، بعد خط دوم. تا صبح صدای تیر و انفجار قطع نشد. صبح که هوا روشن شد، زمین پر از جنازه سربازان عراقی بود. تجهیزات، وسایل شخصی و ادوات جنگی همه جا پخش شده بود. هفته‌ها بعد، همان صدای معروف از بی‌سیم‌ها و بلندگوها پیچید: «توجه فرمایید... خرمشهر شهر خون، آزاد شد.» رزمنده‌ها گریه می‌کردند. بعضی‌ها همدیگر را بغل می‌کردند. آنها فکر می‌کردند سخت‌ترین روزهای جنگ را پشت سر گذاشته‌اند، غافل از اینکه جهنم واقعی هنوز در راه است.

عملیات رمضان؛ قتلگاه مثلثی‌ها

۴۵ روز بعد از آزادی خرمشهر، عملیات رمضان آغاز شد؛ عملیاتی که بعدها از خونین‌ترین نبردهای جنگ شناخته شد. عراقی‌ها این بار میدان نبرد را به دژهای مثلثی‌شکل تبدیل کرده بودند؛ هر کس وارد شان می‌شد از سه طرف زیر آتش قرار می‌گرفت. مجید می‌گوید آن منطقه بیشتر شبیه قتلگاه بود تا میدان جنگ. شب عملیات، در دلش دعا کرد مجروح نشود. هنوز چند ثانیه از این فکر نگذشته بود که ناگهان ترکش اول کنار سرش منفجر شد. استخوان جمجمه‌اش پرید. پیش از آنکه کامل بیهوش شود، ترکش دوم دست چپش را شکافت؛ آنقدر عمیق که تا استخوان رسید. با صورت روی زمین افتاد. دهانش پر از شن و ماسه شد. دندان‌هایش شکست. خون همه جا را گرفته بود. بعد همه چیز تاریک شد.

میهمان همیشگی جمجمه

وقتی مجید برای لحظه‌ای چشم باز کرد، چراغ‌قوه‌ای را دید که داخل چشمش انداخته‌اند. دو امدادگر بالای سرش بودند؛ هم‌محله‌ای‌هایش. بعد دوباره بیهوش شد. وقتی به هوش آمد، دیگر نه می‌توانست حرف بزند، نه بنویسد، نه حتی درست فکر کند. قسمتی از حافظه‌اش از بین رفته بود. دست و پایش حس نداشت. پزشکان گفتند چند ترکش داخل مغزش مانده و امکان خارج کردنشان نیست. اگر دست بزنند، ممکن است تمام سیستم عصبی بدنش فلج شود. بخشی از جمجمه‌اش را با استخوان مصنوعی جایگزین کردند. او بعدها فهمید که حتی عبور از بعضی دستگاه‌ها و امواج هم می‌تواند برایش خطرناک باشد. پزشکش برای بازگشت حرکت فک، توصیه عجیبی کرده بود؛ باید آب‌نبات می‌خورد تا فکش کم‌کم دوباره حرکت کند و عضلات دهانش جان بگیرند. نوجوانی که تا چند هفته قبل در خط مقدم جنگ می‌دوید و زیر باران گلوله فریاد «الله‌اکبر» سر می‌داد، حالا برای به زبان آوردن ساده‌ترین واژه‌ها باید ساعت‌ها تمرین می‌کرد.

اما درد فقط در زبان و فکش خلاصه نمی‌شد. عصب دست راستش به دلیل آسیب مغزی از کار افتاده بود و دست چپش هم بر اثر اصابت ترکش، زخم عمیقی داشت. نه می‌توانست قاشق در دست بگیرد، نه حتی توان نگه داشتن یک قلم را داشت. بدتر از همه اینکه خواندن و نوشتن را هم فراموش کرده بود؛ گویی جنگ بخشی از حافظه‌اش را با خود برده بود. او در آن روزها حتی قادر نبود نیازهای اولیه‌اش را بیان کند. یک‌بار ساعت‌ها تشنه مانده بود، اما هرچه تلاش کرده بود منظورش را به پرستارها بفهماند، موفق نشده بود. نه صدایش یاری می‌کرد، نه دستش توان نوشتن داشت و نه ذهنش هنوز واژه‌ها را به خاطر می‌آورد. در میان آن روزهای تلخ، یکی از پرستاران بیمارستان تلاش می‌کرد دوباره خواندن و نوشتن را به او یاد بدهد؛ مثل معلمی که کودکی را از ابتدا با کلمات آشنا می‌کند. مجید باید زندگی را از نو یاد می‌گرفت؛ حرف زدن، نوشتن، گرفتن اشیا با دست و حتی به خاطر آوردن واژه‌هایی که روزگاری ساده‌ترین بخش زندگی‌اش بودند.

چندی بعد او را به بیمارستان مصطفی خمینی منتقل کردند تا جراحان، بخش از بین‌رفته جمجمه‌اش را ترمیم کنند. پزشکان ناچار شدند برای قسمتی از سرش استخوان مصنوعی بگذارند، عملی سنگین برای نوجوانی که هنوز سنش به بسیاری از دانش‌آموزان دبیرستانی هم نمی‌رسید. پس از آن، نوبت به بیمارستان کهریزک رسید، جایی که روزهای طولانی فیزیوتراپی آغاز شد. دستان بی‌حسش باید دوباره حرکت را یاد می‌گرفتند. ساعت‌های متمادی تمرین، درد، بی‌خوابی و درمان، بخشی از زندگی روزمره او شده بود.

۲ سال در بیمارستان‌های تهران

مجید دو سال میان بیمارستان‌های تهران دست‌به‌دست شد؛ آسیه، مصطفی خمینی و کهریزک. پرستارها هر روز زخم عمیق دستش را با پنبه پر می‌کردند تا کم‌کم گوشت بیاورد. دردش غیرقابل تصور بود. فکش حرکت نمی‌کرد. زبانش بند آمده بود. حتی وقتی تشنه می‌شد، نمی‌توانست به پرستارها بگوید آب می‌خواهد. کم‌کم با تمرین، خواندن و نوشتن را دوباره یاد گرفت، مثل کودکی که از اول زندگی را شروع می‌کند.

دیدار با پدر و مادر

در همان روزهای سخت، مسئولان وقت تلاش می‌کردند به مجروحان رسیدگی کنند. یک روز یکی از مسئولان بیمارستان از او پرسید چیزی لازم ندارد. فقط یک خواسته داشت؛ دیدن پدر و مادرش. او فکر می‌کرد نهایتاً بلیت اتوبوسی برایش تهیه کنند، اما چند روز بعد، با آمبولانس به فرودگاه مهرآباد منتقل شد، با هواپیما به اصفهان رفت و از آنجا دوباره با آمبولانس، ۱۲۰ کیلومتر تا روستای دستجرد برده شد. فقط برای اینکه پدر و مادرش پسر مجروحشان را ببینند.

جنگ تمام شد، اما درد نه

سال‌ها گذشت؛ جنگ تمام شد، اما برای او، زندگی تازه وارد میدان مین دیگری شده بود. پرونده پزشکی‌اش گم شد. بعضی مدارکش اشتباه تایپی داشت. حالا برای اثبات بعضی آسیب‌هایش از او شاهد می‌خواهند. او سال‌ها در مخابرات کار کرد؛ با دستی که می‌لرزید و مغزی پر از ترکش، اما هرگز استخدام رسمی نشد. بعدها تصمیم گرفت درس بخواند. تا دانشگاه شاهد هم رفت، اما فشار درس باعث شد سردردهای وحشتناک دوباره برگردند و ناچار انصراف دهد.

سال‌هایی که مجید حسن‌زاده هنوز میان دردهای ناشی از مجروحیت و رفت‌وآمدهای درمانی سرگردان بود، روستای دستجرد حتی تلفن هم نداشت. آن روزها بسیاری از روستاهای منطقه از ابتدایی‌ترین امکانات ارتباطی محروم بودند و مردم برای یک تماس ساده باید کیلومترها راه طی می‌کردند. دولت ابتدا در روستای حسن‌آباد یک مرکز مخابرات راه‌اندازی کرد تا اهالی منطقه بتوانند از امکانات تلفنی استفاده کنند، اما مدتی بعد مشخص شد دستجرد هم به یک مرکز مخابرات نیاز دارد. سال ۱۳۶۴ بود که نامه‌ای برای مجید حسن‌زاده فرستادند و از او خواستند مسئولیت مخابرات روستا را برعهده بگیرد. در نگاه اول، این پیشنهاد بیشتر شبیه شوخی بود تا یک مسئولیت واقعی؛ جانبازی که بخشی از جمجمه‌اش را در عملیات رمضان جا گذاشته بود، هنوز ترکش‌هایی در مغزش داشت، از سردردهای شدید رنج می‌برد و دستانش به‌دلیل آسیب‌های عصبی می‌لرزید. خودش هم ابتدا مخالفت کرد و گفت: من نمی‌توانم... اما بعد، مثل بسیاری از تصمیم‌های زندگی‌اش، دوباره به میدان آمد. با خودش گفت: باشد، مدتی می‌روم تا ببینم خدا چه می‌خواهد. قرار بود حضورش موقتی باشد؛ فقط یک سال، اما همان یک سال، به حدود هفت سال خدمت شبانه‌روزی تبدیل شد.

شماره همه را حفظ بود

کار در مخابرات برای کسی که هنوز از آثار جنگ رنج می‌برد، ساده نبود. ترکش‌های مغزش گاهی حالش را بد می‌کردند، دستانش لرزش داشت و نوشتن برایش دشوار بود، اما اتفاق عجیبی افتاده بود؛ حافظه‌اش پس از مجروحیت به شکل غیرمعمولی قوی شده بود، ولی آنچه مردم دستجرد بیشتر از همه به یاد دارند، ساعت کاری مخابرات نبود؛ اخلاق مردی بود که پشت آن میز می‌نشست. مخابرات حسن‌آباد رأس ساعت شش عصر تعطیل می‌شد، اما مجید حسن‌زاده تا وقتی مراجعه‌کننده‌ای پشت در بود، کرکره را پایین نمی‌کشید. برای او ساعت اداری معنا نداشت. خودش می‌گوید: «تا وقتی مردم کار داشتند، دلم نمی‌آمد در را ببندم.»

گاهی شب‌ها با سردرد شدید به خانه برمی‌گشت؛ سردردهایی که یادگار ترکش‌های مانده در سرش بودند. فاصله زیاد دستجرد تا بیمارستان اصفهان هم وضعیت را سخت‌تر می‌کرد. هر بار که حالش بد می‌شد، باید مسیری طولانی را طی می‌کرد تا به پزشکش برسد.

سال‌ها این وضعیت را تحمل کرد، تا جایی که دیگر توانش تمام شد. بعد از حدود ۱۰ سال کار در مخابرات دستجرد به مسئولان گفت: دیگر نمی‌توانم، باید جایی باشم که به شهر و دکتر نزدیک‌تر باشد.

بعد از آن، او را به مخابرات دنارت در نزدیکی پل شهرستان اصفهان منتقل کردند؛ جایی که نزدیک شش سال دیگر هم در آن خدمت کرد. سال‌ها خدمت کرد، اما «رسمی» نشد.

در همان سال‌ها، مسئولان عملکرد مراکز مخابرات منطقه را زیر نظر داشتند. دو مرکز اصلی منطقه، یعنی دستجرد و حسن‌آباد، مرتب ارزیابی می‌شدند و گزارش فعالیتشان به مسئولان بالاتر می‌رسید. مجید حسن‌زاده با وجود شرایط جسمانی دشوارش، تلاش می‌کرد مخابرات دستجرد بهترین خدمات را ارائه دهد. خودش می‌گوید بسیاری از روزها بیش از توانش کار می‌کرد و ساعت‌ها بعد از پایان وقت اداری هم در محل می‌ماند تا کار مردم عقب نیفتد. اما با وجود همه این تلاش‌ها، هرگز او را به‌عنوان کارمند رسمی نپذیرفتند. سال‌ها به صورت قراردادی کار کرد؛ بدون امنیت شغلی، بدون امتیازاتی که دیگران داشتند. با این حال، باز هم سکوت کرد و به کارش ادامه داد. تا روزی که قرار شد از میان کارکنان مخابرات منطقه، فقط یک نفر استخدام رسمی شود.

او انتظار داشت بعد از آن همه سال خدمت و با وجود شرایط سخت جسمی، حداقل این حق به او داده شود، اما تصمیم دیگری گرفته شد؛ فردی از مخابرات حسن‌آباد را انتخاب کردند، مرکزی که به گفته او، فعالیتش حتی به اندازه مخابرات دستجرد هم نبود. وقتی اعتراض کرد، پاسخ شنید؛ از منطقه بیشتر از یک نفر نمی‌توانیم استخدام کنیم و به این ترتیب، مردی که نوجوانی‌اش را در میدان جنگ گذاشته بود، سال‌های جوانی‌اش را با ترکش در مغز پشت میز مخابرات گذراند و شبانه‌روز به مردم خدمت کرد، باز هم از ابتدایی‌ترین حق شغلی‌اش محروم ماند.

شاید همین بخش از زندگی مجید حسن‌زاده، تلخ‌تر از بسیاری از شب‌های جنگ باشد، جایی که نه صدای خمپاره می‌آمد و نه آتش دشمن، اما بی‌عدالتی آرام‌آرام روح یک جانباز را فرسوده می‌کرد.

همسری که زود پیر شد

در تمام این سال‌ها، همسرش کنار او ماند؛ میان بیمارستان، تشنج، سردرد، بی‌خوابی و رفت‌وآمدهای دائمی بین تهران و اصفهان. مجید می‌گوید یک‌بار شنید همسرش پشت تلفن به مادرش گفته، فقط آرزو دارم یک بار دیگر صورتت را ببینم. همسرش سال‌ها نتوانست حتی خانواده خودش را ببیند، چون باید مراقب مردی می‌بود که هنوز جنگ در سرش ادامه داشت.

هنوز باید ثابت کند جانباز است!

مجید امروز، بعد از دهه‌ها، هنوز برای بخشی از درمان‌هایش مشکل دارد. هنوز برای دندان‌هایی که در عملیات شکست، مدرک و شاهد می‌خواهند. هنوز میان تهران و اصفهان در رفت‌وآمد است. خودش می‌گوید بعضی‌ها فکر می‌کنند جنگ تمام شده، اما برای ما نه و راست می‌گوید! برای مردی که بخشی از جمجمه‌اش در عملیات رمضان جا مانده، برای زنی که جوانی‌اش را کنار تخت بیمارستان گذرانده، برای خانواده‌ای که هنوز با صدای تشنج از خواب می‌پرند، جنگ هنوز ادامه دارد؛ فقط صدای خمپاره‌هایش عوض شده است.

جانباز حسن زاده در عملیات فتح خرمشهر حضور یافته بود

جانباز حسن زاده در سنین نوجوانی به جبهه رفته بود

> درگیری سنگین بود. خط اول دشمن سقوط کرد، بعد خط دوم. تا صبح صدای تیر و انفجار قطع نشد. صبح که هوا روشن شد، زمین پر از جنازه سربازان عراقی بود. تجهیزات، وسایل شخصی و ادوات جنگی همه جا پخش شده بود. هفته‌ها بعد، همان صدای معروف از بی‌سیم‌ها و بلندگوها پیچید: توجه فرمایید... خرمشهر، شهر خون، آزاد شد

طراح: علیرضا سجادی‌فر ■ شماره ۷۶۱۰

جدول

از راست به چپ

■ ۱- مداخله کردن برای حل و فصل اختلاف بین دیگران- نتیجه کارت زرد داور ■ ۲- کنترل کردن- پیچ و خم زلف- فیلمی به کارگردانی اکبر صادقی ■ ۳- علامت بیماری- آدم بینوا در بساط ندارد- از هر طرف بخوانید جاهل است- ته چک ■ ۴- نانخورش- تپانچه- ابزار ■ ۵- داماد رستم- قطعه موسیقی که برای سه نوازنده ساخته شده است- شهر شیشه‌گران آلمان- فوت و فن کار ■ ۶- یار شیرازی- زادگاه شهید مطهری- زر خالص ■ ۷- گروه تروریستی معروف- درخت ضروری برای تولید ابریشم- گرو گذاشته شده ■ ۸- کاشف میکروب سل- سیل- حبس طویل‌المدت- حرف خطاب ■ ۹- اندیشیدن- از ارکان نماز- جمعیت یک کشور ■ ۱۰- قطعی برای کاغذ- نویسنده اتریشی رمان شطرنجباز- آفت نباتی ■ ۱۱- چله کمان- کنار- سبزی خوراکی خودرو- از روزنامه‌های معروف پاکستان ■ ۱۲- شعبده‌باز- لخت- ورم عضوی از بدن ■ ۱۳- جنگل شاهرود- شترمرغ امریکایی- پادگان تهران- خطایی در پینگ‌پنگ ■ ۱۴- جانشین- مرزبان- عنوانی برای مقالات روزنامه ■ ۱۵- کنفرانس- کنایه از مشهور و معروف شدن است

از بالا به پایین

■ ۱- وزارت دفاع امریکا- شلاق ■ ۲- عوض و جانشین- گاهی زیر نیم‌کاسه است- آن سوی سقف ■ ۳- نفس- ضمیر غایب- اتاقک تاریک- قهوه‌خانه فرنگی ■ ۴- پسر گودرز- از نت‌های موسیقی- پارگی لباس- حرف فقدان ■ ۵- چراغ آسمان- کانال- میزبان المپیک ۲۰۱۲ ■ ۶- مساوی- انگل گوشت خوک- تاجی از گل ■ ۷- باد خنک- قصدو آهنگ- کرم کدو ■ ۸- کاشتن بوته برنج- واحد قدرت الکتریسیته- یک ساعت- ابزار دست باغبان ■ ۹- صمیمی- از آهنگ‌های موسیقی ایرانی- حرکتی در ژیمناستیک ■ ۱۰- سرباز نیروی دریایی- بیماری مشترک انسان و دام- چوب خوشبو ■ ۱۱- اثری از امیل زولا- سکه طلا در عهد هخامنشی- کبد ■ ۱۲- کتف- به دنیا آوردن- راندن مزاحم- کلمه‌ای که دوبار در سوره حمد تکرار شده ■ ۱۳- فالگیر برای دفع جادو و سحر می‌دهد- متاع بازار بورس- جامش معروف است- شامل همه ■ ۱۴- رود جیحون- بین رویه و آستر لباس- سرنیزه ■ ۱۵- اولین فیلم کورو ساوا- سرزمین دلاورخیز بوشهر

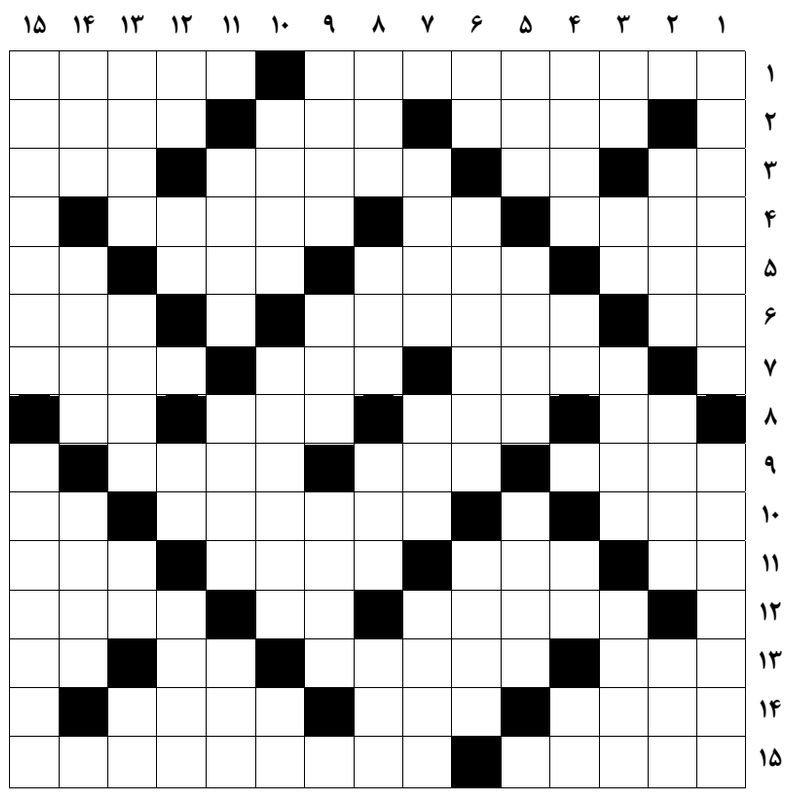

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۹					۴			
						۳		۷
۶					۹			
						۲	۴	۸
			۶	۲				
	۷	۵						
	۸		۲	۹				۵
				۳			۸	۶
	۱						۷	

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۷۶۰۹

ل	۸	ط	۷	۹	ل	ک	۱	ل
ک	۷	ل	۸	ل	۱	ط	ل	۹
۹	ل	۱	ک	ط	ل	ل	۷	۸
ط	۱	ک	ل	ل	۷	۹	۸	ل
ل	۹	۸	۱	ل	ک	۷	ط	ل
۷	ل	ل	۹	۸	ط	ل	ک	۱
ل	ل	۷	ط	۱	ل	۸	۹	ک
۸	ط	ل	ل	ک	۹	۱	۷	ط
۱	ک	۹	ط	۷	۸	ل	ل	ط

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	ا	ف	ا	ق	■	ا	ن	ت	ی	ب	ی	و	ت	ی	ک
۲	و	ا	ر	ی	ز	■	ب	ه	ت	■	ا	ب	ن	و	س
۳	ل	ن	گ	ر	و	د	■	م	ی	ر	■	ا	ب	ن	ا
۴	ا	و	ن	■	ن	ش	ا	■	م	ن	ت	■	و	ج	د
۵	ن	س	■	غ	■	ت	ی	م	چ	ه	■	ب	ش	ه	■
۶	ب	■	م	ا	ل	■	ز	ر	ه	■	ا	س	ه	■	ر
۷	ا	ح	ت	ر	ا	ق	■	غ	■	ب	ک	ت	■	ت	و
۸	ت	ک	ل	■	ه	ا	ر	■	ج	ل	ا	■	س	خ	ن
۹	و	م	■	ر	خ	ت	■	ز	■	ا	ش	ی	ر	م	ا
۱۰	ر	■	ر	خ	ت	■	ب	ک	ر	■	ه	ی	د	■	ل
۱۱	ف	و	ت	■	چ	ر	ی	م	ه	■	ل	■	ک	د	
۱۲	ک	چ	ا	■	ز	ن	خ	■	ح	و	ت	ب	■	م	ی
۱۳	ا	ی	ن	ک	■	ت	و	ت	■	ر	ا	م	ت	ی	ن
۱۴	س	ر	س	ر	ا	■	ر	ل	ه	■	ر	و	ه	ن	ی
۱۵	ب	ه	ر	ه	ب	ر	د	ا	ر	ی	■	م	ا	ه	و